

## بدری

باهمان برو بالا . باهمان ژست‌های فریبنده . باهمان کسودگی‌ها و  
لوندی‌های کودکی از بله عمارت بانك بالا آمد .  
درچشمان قشنگش هنوز قوه‌های طرد و جذب و منبع و طلب و شور و  
شہوت درهم و برهم موج میزدند ولی بازهم این بدری آن بدری نبود .  
بدری چهارده سال پیش که فرشته شعر و الهام من بود .. نبود .  
شب‌ها روز میشوند . روزها شب میشوند . سیل زمان در سیر مستمر  
و مستدام خود مرور دارد . جریان دارد . و ما همچون «سنگ ته جوی»  
بگوشه‌ای خزیده‌ایم و خیال می‌کنیم چرخ فلک هم مانند ما از گردشش :  
افتاده و بیکجا میخ کوب شده است .  
قطارهای سریع‌السیر بدنبال لکوموتیو بر روی ریل‌های صیقلی شده  
غرش می‌کنند و میدوند . و شما که توی کوپه‌ی خودتان روی صندلی لم‌داده‌اید  
و از پنجره به درودشت و کوه و بیابان نگاه می‌کنید گمان دارید خودتان سرجا  
ایستاده‌اید و زمین و زمان حرکت می‌کنند و شما حرکت سریع را تماشا می‌کنید .  
می‌بینید . ایستگاه‌ها یکی پس از دیگری عوض میشوند . شهرها از  
از پی هم می‌آیند و میروند . اینجا قم است . اینجا اراك است . این نهر «دز»  
است که از دزفول می‌گذرد و این جلگه ، جلگه‌ی خوزستان است که شط  
کارون را به خلیج فارس میرساند و بالاخره .. بالاخره اینجا اهواز  
زیبا است .  
ای خدا تهران کجا و اینجا کجا . پس اینکه میگویند بادست‌علم‌رگ  
زمین کشیده می‌شود و «طی الارض» افسانه‌ای صورت حقیقت بخود میگیرد  
راست است .

پس رگ زمین کشیده شد و بسیط خاک همچون طومار در زیر پای ما  
بهم پیچید اینطور است ؟ . ولی نه . اینطور نیست . زمین از جای خودش  
تکان نمیخورد ، گوه و دشت مثل آب‌های نهر سیلان و جریان نداشتند .

این شما بودید که دیروز در تهران بسر میبردید و امشب در اهواز با  
امواج کارون راز و نیاز می‌کنید . این شما بودید که حرکت می‌کردید  
وراه می‌رفتید .

مرور ایام هم ما را از کودکی به جوانی و از جوانی به پیری می‌کشاند  
منتها ما خیال می‌کنیم حرف فقط حرف تجدید شب و تکرار روز است . و  
دیگر خبری نیست .

از آن تاریخ که من این بدری را شناختم تا امروز چهارده سال است  
آری . چهارده سال تمام . یعنی یکصد و شصت و هشت ماه یعنی پنج هزار  
و چهل روز ... یعنی پنج هزار و چهل عدد که باید رویش حساب کرد . باید  
برایش وزن و مقدار و عنوان و اعتبار کنار گذاشت .

من از آن روز که بدری را سر چهار راه امیر به دیده‌ام تا کنون پنج هزار  
و چهل خورشید طلوع کرده و غروب کرده و صد و شصت و هشت بار ماه آسمان  
از شکل هلال بهیئت بدر در آمده و دوباره از هیئت بدر به باریکی و ابهام  
و انحنای هلال برگشته است . آیا این رقم رقم کوچکیست ؟ این حساب  
شوخی بردار است ؟

معهدنا تکان خوردم . آنتودهی خاکستر که در ضمیر من خاطرات مرا  
زنده بگور کرده بادی‌دارش تکانی خورد و گرم شد . احساس کردم خون من  
داغ‌تر از همیشه در رگهای تنم می‌دود . نشئه خفیفی بمغزم افتاده .. چشمان  
قشنگی بزوی من خیره شده بود . از کجا که منبع این حرارت نگاه گرم و  
دیرندهی او نبود .

آدم همیشه نمی‌تواند با گذشته‌های خود خلوت کند .

این حالت هیجان میخواهد «شوک» میخواهد .

این حالت همان حالت مرموزیست که بقول سعدی « برق جهان » است

برقی است که می‌جهد و گاهی « پیدا » و گاهی « نهان » میشود

چهارده صفحه از دفتر عمر را به عقب برگردانیم - چهارده تا ورق زدم  
 و روزی را دیدم که تازه از ولایت خود بتهران آمده بودم  
 از يك دهكده دور دست . از يك آبادی كوچك كوهستانی كه توی دره ها  
 توی صخره های عظیم پنهان بود . از آنجا بتهران آمدم .  
 ناگهان چشمم . چشم تازه بیدار شده ام بروی يك شهر شلوغ باز شد .  
 بيك اقیانوس كبیر كه در ثروت و مكننت و قدرت و جمال تلاطم میگردا افتادم .  
 باید بگویم كه غرق شده بودم .  
 دام می خواست كه توی خیابانها . شب و روز توی خیابانها راه بروم  
 و مردم را ببینم . جنب و جوش زندگی و حر كت و حیات را در زنها و مردهائی  
 كه يك بند آمدورفت می كنند تماشا كنم . از كجا می آیند . بكجا می روند .  
 چقدر زنده اند . چقدر امیدوارند .  
 برای من این شهر دنیا منش كه غرق در زندگی و آرزو و امید است  
 شهر نبود طلسم گیج كننده ای بود .  
 یواش یواش پشت تا بستان هم شكست . هوای تهران دمبدم خنك تر میشد  
 باد شهر یور ماه درخت های خیابان امیر به را باینطرف و آنطرف می جنبانید .  
 از چهارراه امیر به بسیت میدان سپه می آمدم دختران تازه از تابستان  
 در آمده و پس از سه ماه روپوش خاكستری رنگ خود را از نو پوشیده دسته  
 دسته از پهلو می گذشتند می گفتند ، می خندیدند .  
 اینها از دبیرستانهای خودشان كه تازه باز شده بود می آمدند . باهم  
 از گذشته ها و آینده ها صحبت می كردند .  
 ناگهان چشمم به سه تا دختر افتاد كه از كوچه ی «باستون» باینطرف  
 پیچیدند تا بلوی دبیرستان پر تودوشیزگان در پر تو آفتاب شهر یور ماه میدرخشید  
 این سه تا دختر مال آن مدرسه بودند .  
 وجود من سر تا پیا در قلب من تمر كز یافته بود و قلب من بخانه چشم  
 من بالا آمده بود تا این هروس زیبارا كه در میان دو تا دختر همقد و همسال خود  
 قرار گرفته و از فاصله ی پنجاه قدم راه بسمت من می آید به بینم .  
 سراپا يك پارچه دل شده بودم يك پارچه آرزو شده بودم . يك لمعه  
 نگاه شده بودم تا او را به بینم و او را بخوام تا پروانه وار بدورش بچرخم .

نگاه احاطه کننده و ازجا کننده ی او باقوی ترین حمله های الکتریکی  
خود احاطه ام کرده بود و من سبک و ساده تر از پرکاهی بودم که در برابر این  
حمله های شدید بروی هوا پرپر میزدم .

دیگر پاهایم از رفتار بازماند بودند من پاك در مانده شده بودم . نه  
میتوانستم راه بروم نه میتوانستم بایستم نه از خود اراده داشتم که روی  
تخته سنگ های فرش خیابان بنشینم .  
اما آنها داشتند می آمدند او داشت می آمد .

با تمام بچگی يك دختر سیزده چهارده ساله که عوض راه رفتن میرقصید  
بجای اینکه روی زمین پابگذارد از هوا می جهد او اینطور می آمد .  
من در ولایت خودم روش كبك و دویدن آهو و پرواز کبوتر را بسیار  
دیده بودم ولی او هیچیک از آن ژست ها شبیه نبود . این دختر يك جور دیگر  
راه میرفت . يك شکل دیگر با بر میداشت .

آمدند . آمدند که از پهلویم بگذرند . دیگر چشم های ما از فاصله  
نزدیکتر بهم افتاده بود . در چشمان بی نهایت قشنگش قیامتی از تب و تاب  
جوانی برپا بود .

خدایا نمی دانم خودم این لبخند را برای لبهایش ساختم یا راست راستی  
لبهای آتش رنگ و آتش ناکش بيك لبخند کوچک شکفته شده بود .  
آمدند و از پهلویم گذشتند و من مثل مجسمه ای که در دست مجسمه ساز  
بجلو و عقب میچرخد و از خودش اختیاری ندارد آهسته آهسته بعقب چرخیدم .  
نگاهم تا سر چهارراه از دنبالشان می دويد .

سر چهارراه دوباره يك نگاه و يك لبخند دیگر .  
نمی دانم چند دقیقه ، چند ساعت بآن تر کیم مجنونانه مانده بودم که  
ناگهان بخود آمدم .

ای داد و بیداد . دیدی که رفت . دیدی که از چشمت ناپدید شد . دیدی  
که دیدارش تا قیامت بهره ی تو نخواهد شد .

بيك لحظه تصمیم گرفتم . تصمیم گرفتم از عقبش بدوم . سر به پیش  
بگذارم و توی این پیاده روی شلوغ مانند جن زده ها دو بزنم . نعره بکشم که  
بایستد و اگر نمی ایستد مردم کمکم کنند و نگاهش بدارند . نگذارند که جان

من از کفم باین آسانی دربرود .

باین تنه زدم و بآن تنه و چند بار بروی زمین افتادم و دوباره پا شدم و دوباره پا بندو گذاشتم

راهگذرها فکر کرده بودند که یا کسی جیبم را زده و دررفته و یا من جیب دیگری را زده‌ام و دارم درمیروم . باحیرت باین وحشی گریه‌های خنده آورنگاه میکردند . بگیریدش . نگذارید برود .

این جان عزیز من است و اگر از دستم برود من از دست رفته‌ام .

یاد آن دهاتی دیگر بخیر که دخترک هنرپیشه را توی پرده‌ی فیلم دیده بود و مثل من دل‌بیدارش سپرده بود . پس از چند لحظه صحنه عوض شد و دخترک ناپدید شد و بجایش غول نتراشیده و نخراشیده‌ای پا گذاشت .

دهاتی بینوا از ته دل فریاد کشید برش گردانید . دختر را برگردانید . این فریاد سالن سینما را از قهقهه لبریز کرد ولی ستاره‌ی فیلم دوباره پوزه برنگشت . بفریادم مردم میخندیدند . قهقهه میزدند مسخره‌ام می‌کردند اما من همچنان نعره میکشیدم :

— این عروسك خیمه‌شب را نگاه بدارید این جان من است و اگر از دستم برود من هم از دست رفته‌ام .

چهار روزی بود آن روز ، آن روز دیگر برای من پایان نرسید . آن روز دیگر در چشم من شب نشد و عوض نشد .

آن روز و حادثه آن روز چهار ماه آژگار مرا بر سر چهارراه امیر به مثل يك درخت بی برك و بار کاشت .

چهار ماه بر سر آن چهارراه ایستادم تا شاید وقتی که از خانه بمدرسه میرود یا از مدرسه بخانه‌اش برمی‌گردد يك لحظه از دور ببینمش .

من درخت بی برك و باری بودم که توی بارانهای شدید و برفهای سنگین بر سر آن چهارراه ایستاده بودم ، بهوای دختری که بهار من بود . از برف و باران باك نداشتم . بگذار برفها بریزند و بارانها بیارند . شاید در انتهای این برف و باران بهار من بروی من بخندد و شکوفه‌های جوانی من هم برویم بخندند و بهوایش بشکفند .

بالاخره بهار من با بهار طبیعت یکجا شکفته شد و با هم خندیدند او

دادیدم و با او که از آرزوی من بزرگتر بود حرف زدم و بدنبال او بهارهای دیگر و آرزوهای دیگر.

ولی ایگاش برای همیشه در آن حرمان مانده بودم .  
ایگاش هوس نمی کردم که ماه آسمانی را از نزدیک ببینم .  
ایگاش میان دوری و نزدیکی . میان خیال و حقیقت ؛ میان آنچه قوه شاعره من خلق می کند و آنچه محصول خلقت است تفاوتی می گذاشتم .  
ایگاش تشنه میماندم و تشنه میبردم و هرگز آب نمیرسیدم . زیرا بقول پروین اعتصامی :

آنچه گفتند شمع نور نداشت      آنچه در کوزه بود آب نبود .

\*\*\*

محمود گفت از پشت گیشه‌ی پرداخت فریادی مثل گلوهی آتشین  
بگوشم فرورفت .

۴۱۲-

این نمره‌ی یلاک من بود . دفتر خاطراتم بهم بسته شد . رشته‌ی خیالم از هم گسیخت پاشدم که بطرف گیشه بروم بدری را دیدم از دم گیشه برمیکرد و ولی من دیگر بدنبالش نمره زنان ندویدم زیرا این بدری آن بدری نبود و من هم محمود ۱۴ سال پیش نبودم .

## خیالی دیر شده بود

بعن بگوئید ببینم . آیا گل نسرین را دیده اید ؟ بر گهای سبزش را . پره های سپیدش را . شمیم بهشتی اش را . صفای آسمانیش را . آیا گل نسرین را می شناسید ؟ آیا این گل زیبا و معطر و معصوم را دوست میدارید ؟

تاروزی که « نسرین » را ندیده بهوای گل نسرین آشفته و شیدا بودم ولی نسرین را دیدم و دیدم که گل نسرین در برابر این دختر از گل دلربا تر و دل آویز تر شاخه ی گیاهی بیش نیست .

روز کاری از عمر من گذشت که نسرین خودم را بصورت گل نسرین در پشت و بترین گل فروشی ها تماشا میکردم . با این گل حرف میزدم . در عشقش شعر میسرودم . بدورش پروانه وار میگشتم بخاطرش زندگی میکردم . از عمر غرق در گرفتاریها و مشقت های خودم فرصتی میگرفتم . فرصتی که مال خودم ، مال دلم ، مال عشقم بود از عمرم می گرفتم و در آن فرصت قلم را بر می داشتم و برای این گل محبوب که محبوب ترین گل های باغ وجود است تابلوی تازه ای ترسیم میکردم .

چرا به « آتولیه » ی من سری نمی کشید تا جلوه های گوناگون گل نسرین را در تابلوهای گوناگونی که بوجود آورده ام تماشا کنید .

خیال میکردم هر چه بود همین بود . عالم و آدم و آسمان و زمین و عسل و بهار و مستی و جوانی و لذت ها و غم های زندگی همه برای این گل که اسمش گل نسرین است آفریده شده اند .

خیال میکردم که بهشت قشنگ خدا تنها از یک شاخه ی گل زیب و زیور یافته و آن گل هم گل نسرین است .

خیال میکردم که بندگان پارسا و پرهیز کام خدا از ریاضت ها و عبادت های خود جز گل نسرین هدف دیگری ندارند . شب و روز دست بدعا

نشسته از خدای خود همین گل را میخواهند مگر نیست که يك بهشت است و  
يك گل نسرین پس چرا زودتر بسراغم نیامده‌ای نسرین ! تا تورا ببینم و با  
دیدار تو مهر از هرچه گل است ، حتی از گل نسرین هم مهر بردارم .  
چرا انگشت‌های از گل نسرین سفیدتر و لطیف تر و خوشبو تر تو  
زودتر بداد من نرسیده تا قلب مرا از لای برگهای این گیاه بدر بیاورد و  
آن وقت با قلبی که گرم‌ترین و حساس‌ترین و زنده‌ترین و شاید بزرگ‌ترین  
قلب‌های دنیا است مستانه بازی کند .

یاد دارم که برای بیست و چندمین بار باز هم داشتم بر روی يك ورقه  
سفید نقش بدیعی از گل نسرین ترسیم میکردم . بکارم سرگرم بودم .  
خوشبختانه «آتولیه» ام‌خلوت بود . دو تا دختر از در در آمدند . آن یکی  
که پیراهن خوش‌قواره‌ای هم رنگ گل نسرین پوشیده بود گفت :  
- من نسرین هستم و این دختر هم دختردائی من «شبنم» است .

نسرین و شبنم . چه متناسب و موزون !

نگاهی بیست و چند تا تا بلوی از کار در آمده‌ام که همه نقش گل نسرین  
را نشان میدادند انداختم و بعد چشمانم بسمت این دختر سپیدپوش که می‌گوید  
اسم نسرین است افتاد .  
انگشتانم لرزید . قلم شاهکارم از لای انگشت‌های من بسدامنم  
غلطید .

پس نسرین «توهستی» ؟

در محفل «عرفان» هر چه عشق است مقدس است و لسی مقدس‌ترین  
عشق‌ها کاملترین عشق‌هاست .  
می‌گویند آن موجودی که موجود است و عاشق نیست کیست ؟ اصلا  
لفت وجود تفسیری از معمای عشق است .

«حیات» یعنی عشق . «وجود» یعنی عشق «خلود» یعنی عشق .

بآسمان نگاه کنید . زمین را ببینید . مانند سعدی «اینهمه نقش و  
صور بر در و دیوار وجود» همه را باچشمی روشن تر و نگاهی روشن بین تر  
تماشا کنید تا همه را عاشق ببینید تا همه را شیدا بشناسید .

بدنبال این کاروان که شب و روز راه میپیماید راه بروید و در این



سیر تکامل بکمال وجود که کمال عشق است راه بیاید.

عشق من بگل سرین مسخره نبود. هوس نبود. عشق بود منتها  
عشق ناقص و نارسای بود.

عشق من بگل سرین مقدمه‌ای بود که مرا بعشق سرین برساند و این  
هم خود سرین که عشق «کامل» و «تمام» و «رسیده»ی من است.

گفت که این «شب‌نم» شاهد من است. شب‌نم گواه است که من هم  
شب‌وروز بتو فکر می‌کنم. شب‌نم دختر دانی من و محرم اسرار من است.  
دل من بادل تورا داشت که اینهمه غوغا در وجود تو برانگیخت. دل من  
ترا میخواست و گرنه مجال بود تو نادیده مرا بخواهی. قلب من از قلب  
تو الهام می‌گرفت و بازبان تو برای من حکایتها می‌گفت فکر می‌کنی نه.  
از قلب خود پیرس...

سه‌چهار روزی می‌گذشت که مدرسه‌ها و اشده بود و هنوز سرین من  
سرین تازه از سفر برگشته‌ی من روپوش خاکستری رنگش را پوشیده  
بود. سیمای این دختر شانزده هفده ساله که همچون سرخ گلهای مهرماه در  
جوانی و شادابی غرق بود از گریبان پیراهن سفیدش میدرخشید. سرخی شرم  
بر گونه کودکانه‌اش شعله‌ی زیبایی برافروخته بود. این گونه‌های سرخ  
شده آنقدر گرم بود که من با نگاهم حرارت سوزانش را احساس میکردم  
سرین می‌گفت: شما گل سرین را می‌خواهید چکار؟ این شاخه‌ی  
زبان بسته که حرف نمیزند. که حرف نمی‌شنود. که خنده نمی‌کند. که گریه  
نمی‌کند. این گل که از غم‌ها و لذت‌های زندگی خبر ندارد دوست‌داشتنی  
است. مرا دوست بدارید که دوست میدارم. مرا دوست بدارید که بر امواج  
خون‌شنا می‌کنم. مرا دوست بدارید که قدر شما و قیمت قلب‌شمارا میشناسم...  
دست‌های کوچک و ظریفش در دست من بود. به پنجه‌های قشنگش  
نگاه کردم. از این پنجه‌ها خوش ساخت‌تر و نازنین‌تر در عمرم ندیده بودم.  
گوش کنید. من در دیرستان خودمان يك بانده نام «ضدمرد»  
تشکیل داده بودم. شب‌نم میداند؟ ما قسم خورده بودیم که با مردها دشمنی  
کنیم از این جنس پرهیزیم مطلقاً در تنهایی بسر ببریم. اساننا شوهر  
نکنیم. این من بودم که بچه‌ها را بر ضد جنس شما برانگیخته بودم.

این من بودم که دشمنی شما جنس شما را به قلب های تلقین پذیرشان تلقین می‌کردم بالاخره شما نگذاشتید يك روز نگاهم به تابلوی «گل‌نسرین» شما افتاد. خودم را توی آن گل‌ها دیدم. خودم را. قلبم را. عشقم را. تاروپود وجودم را در قلم شما یافتم و از آن روز تئوری‌های من بهم ریخت نقشه‌های من به روز نقش‌های بچگانه‌ای افتاد که بر آب ریخته باشد. عهدها و قسم‌ها و تلقین‌ها و تمرین‌های من همه بیپوده مانده. باور نمی‌کنید؟ از شب‌نم پرسید. باور کنید. اگر شما مرد نبودید! اگر شما زنده نمی‌ماندید اگر دست شما می‌شکست و قلم شما بخاک می‌افتاد من هرگز از تصمیم خودم بر نمی‌گشتم. باند «ضد مرد» را بهم نمی‌زدم. تا ابد با این جنس آشتی نمی‌کردم ولی افسوس.. «من در تماشای این نسرین که ناگهان از گل‌های نسرین من سر کشیده و عشق نارس و ناقص مرا به کمال رسانیده محو بودم و او بازم حرف می‌زد.

می‌گفت که خیال نکنید در نخستین حمله به خاک غلطیدم. خیال نکنید با شما جنک نکرده در برابر شما زانوی تسلیم به زمین گذاشته‌ام. او. چه شبها - چه روزها که با این عشق بدذات دست به گریبان انداختم بلکه قلبم. قلب لجوج و ناراحت‌م را از چنگش در بیاورم. چقدر به شما بد گفته‌ام. چقدر در حق شما نفرین کرده‌ام ولی سرانجام شکست خورده‌ام. به شکست خودم اعتراف می‌کنم. اعتراف می‌کنم که آنچه در این جهاد «جهاد باشما» کشیده‌ام در دسر بی ثمری پیش نبوده است. و حالا آمده‌ام که تابلوهای شما را یکبار بهم بریزم و خودم بجای همه بنشینم آمده‌ام عشق نسرین را بر بالای این همه گل‌های نسرین که ترسیم کرده‌اید بنشانم قبول دارید؟

•\*•

مست بودم. گیج بودم. نزدیک بود از پله‌های ساختمان پیاپی بلغزم و بر کف خیابان لاله‌زار مثل نعش نقش به‌بندم. راه خانه‌ام را گم کرده بودم. هیچ چیز را نمی‌دیدم. هیچ سروصدا از هیچ جا نمی‌شنیدم. فقط نسرین را می‌دیدم که در برابرم ایستاده و حرف می‌زند. فقط صدای نسرین را می‌شنیدم.

بیاد ندارم که آن روز را در کدام گوشه . گوشه‌ی کدام کافه به شب رسانیده‌ام . شب نسرین همه‌جا بامن بود . تن صدایش يك بند در پیچ و خم گوشم می‌چرخید . ای خدا . این دختر کی بود ؟ چرا به کار گاهم پا گذاشت چرا بامن حرف زد . چهارده سال تمام با گل نسرین .

باهر اردسته‌ی گل که همه گل نسرین بودند حرف زدم . چرا این نسرین ناکهانی از میان صدخرمین گل نسرین سر کشیده و یکجا يك عمر سخنانم جواب گفت .

وقتی به خانه‌ام برگشتم جنون من اندکی آرام یافته بسود دیگر دیوانه نبودم دیوانه‌ای که با خیال خودش حرف بزند نبودم مردی بودم که میدانستم نسرین را دوست میدارم و مجنون‌ی بودم که دور از « لیلی » زندگی را بر خود حرام میدانستم .

آن چه حقیقت است اینست که نسرین زن من است . نسرین همسر و همبالین وهم آغوش من است . یعنی باید اینطور باشد یعنی حتما اینطور خواهد شد .

نمی‌توانم بگویم که آن شب را تا سپیده‌دم به بیداری گذرانیده‌ام و نمی‌توانم خواب آن شب را هم بخاطر بیاورم حالتی میان مستی و هوشیاری . میان خواب و بیداری .. میان مرگ و زندگی حالتی داشتم يك حالت غرق در عذاب و غرق در لذت .

بالاخره سپیده‌ی صبح دمید و نور خورشید از پشت کوه‌ها تیغه کشید من در این هنگام جلوی آئینه ایستاده بودم تا به برورویم ترتیبی بدهم و خودم را با آنجا که با نسرین رانده‌ام دارم برسانم . پیش خود فکر می‌کردم که نسرین هم حالا در برابر آئینه ایستاده و دارد به موهای قشنگش شانه میزند . بهمان زلف‌های خوشرنگ و موج‌دار که دیروز دیده‌ام . چه موهای زیبایی چه موهای جوان‌وزنده‌ای .. بی اختیار چشمم به موهای خودم افتاد . پیش از همه چیز گرد کافوری که بر شقیقه‌هایم نشسته بود بمن زهرخند زد . موهای کفن پوشیده‌ام مسخره‌ام کردند ؟

تو . ؟ میخواهی با این موهای سفید با این قامت خمیده با این رنگ پژمرده با این قلب یخ کرده‌ات در کنار يك توده آتش بنشینی . تو مگر نقاش نیستی ؟

تو از توازن و تناسب رنگها خیر نداری؟ تو نمیدانی که این موهای  
بی رنگ با آن زلفهای رنگین هم آهنگ نیست؟  
تو قبول نداری که پیری و جوانی و مرگ و زندگی و بهار و پاییز با  
هم سازگار نیستند؟ خجالت نمی کشی؟ نه؟  
نفس در گلویم گیر کرد. زلزله‌ی استخوان فرسائی به جانم افتاد.  
شانه به موهای پریشانم ماند. همانجا دم آئینه بی اختیار بر زمین نشستم...  
گذشته‌های من یعنی عمر تباه شده و جوانی بر بیاد رفته و عشق بخون فرو  
رفته‌ام مانند حوادث فیلم پرده پرده از برابرم گذشتند دیدم دیگر خیلی  
دیر شده و مجالی برای بازگشت نیست.  
به شبنم نوشتم نسرین هنوز بچه است بچه‌ها با تکلیف کار خود آشنا  
نیستند. از آن چه من در آئینه دیده‌ام با نسرین حرف نزن فقط از قول من  
به او بگو که دوستت نمیدارم بگو که ترا هیچوقت نخواسته‌ام و هرگز ترا  
نخواهم خواست. باو بگو که دیگر از من یاد نکنند...  
ولی با قلب خودم چه گفته‌ام؟..

## پنهان

بابك پسر من .. اگرچه درخون دلم پرورش نشده و از شیر پستانم ننوشیده  
باز هم پسر من . پسر من بابك دیشب با آب و تاب بسیار از آمریکا تعریف میکرد  
و به سعادت دوستانش که دارند دوره‌ی طب را در دانشگاه کلمبیا می‌گذرانند  
حسرت می‌خورد و باز بان بی‌زبانی از دلخواه خودش حکایت‌ها می‌گفت  
اما من اخم‌هایم را درهم کشیدم و خودم را به کوچه‌علی‌چپ‌زدم .  
این مسلم است که من این پسر نواز پرورده را بخاطر تکمیل  
تحصیلاتش به کشوری دور از کشور ایران خواهم فرستاد . ولی آمریکا  
این مجال است .

بابك که نمیداند من مادرش نیستم و علاقه‌اش بمن صدبار بیش از علاقه‌ی  
يك فرزند حق‌شناس نسبت به مادر خودش است از اخم‌می‌رنجید ولی بروی  
خودش نیاورد .

رنجش او سخت آزارم داد . بقدری ناراحت شدم که دیشب تا سپیده دم  
خواب به چشمانم نیامد خدا یا چه بگویم .  
چکار کنم که بابك دیگر اسم امریکارا به زبان نیاورد و بی‌جهت قلبم  
را به آتش و خون نکشد .

او نمیداند چه می‌گوید . او نمیداند که میان من و آمریکا پرده وحشت  
انگیزی آویخته است .

معهذا سکوت خواهم کرد . برای من مقدور نیست که او را در جریان  
تلخ و تیره‌ی زندگانی خود بگذارم . و حتی رضاهم ندارم که مرور ایام بابك  
نازنین مرا با این حقیقت کریه و قبیح نزدیک سازد .

دلم می‌خواهد راز قلب من به گور بخوابد و خاک شود و خاکش هم بیاد  
فنا برود .

بابك مثل همیشه . مثل همه روزلباسش را پوشید و کیف دستی اش را برداشت و مرا بوسید و رفت و همچنانکه چشم من بدنبالش خیره شده بود گذشته های من پرده پرده مانند پرده های فیلم در برابرم به جنب و جوش افتاد .



آن روز هم روزی از روز های مهرماه بود . مثل حالا بود . هوای تهران بهار کوچکی در طلایعهی خزان بوجود آورده بود . با این تفاوت که من تازه شور انگیزترین و افسونگرترین فصل های زندگی را گشوده بودم . هجده سال و دو ماهم بود وزارت فرهنگ پیاس خدمت های فرهنگی مادرم مدرسه اش را بمن سپرده بود .

دختری جوان و جمیل . آری دختری جمیل هم بودم که وزارت فرهنگ يك مؤسسه ی تقریباً عظیم فرهنگی را بمن سپرده بود و من حق داشتم که ابری بر بالای سرم نبینم .

تحصیلاتم را تمام کرده بودم و کار آبرومندی گرفته بودم و نامزد من هم مردی دلخواه و مطلوب بود .

این بود که مستانه بروی زندگی می خندیدم .

آن روز ، روزی از این روزها بود . مدرسه ها تازه بکار افتاده بودند پشت میز ریاست دبیرستان نشسته بودم که دختری پریده رنگ و ژولیده از در آمد و سلام کرد .

جایش را نشان دادم و پس از چند لحظه پرسیدم :

چکاری داشتید .

گونه های مرده رنگش از اضطراب و شرم سرخی مبهمی گرفت و گفت :

بیکارم . فقیرم مادر مریضی هم دارم که دوا و غذایی خواهد .. بامید کاری که فقط به غذا و دواي مادرم برسد رو به شما آورده ام .

از تحصیلاتش جستجو کردم بیش از تصدیق شش ساله ی ابتدائی عنوانی در بساط نداشت .

گفتم معذرت می خواهم . در این دیرستان کاری نیست که به عهده‌ی شما بگذارم .

چشمانش از اشك لبریز شد دلم سوخت .

می خواهم بگویم با اینکه زن بودم تا آنوقت دلم بحال هیچکس نسوخته بود طبعاً موجودی بی رحم و درشت بودم .

اشك روشنش به قلب من فروغ و صفائی داد نرم شدم و وعده دادم که چندی دیگر در همین دیرستان استخدامش کنم و دستور دادم بعنوان مساعده مبلغی هم بوی پردازند .

اسمش صفا بود . خیلی گرم و مجلس آرا و خوش مشرب بود . یواش یواش احساس کردم که دخترک بدبخت را دوست میدارم و راستش را بخواهید دختری دوست داشتنی بود خوب فکر میکرد . خوب حرف میزد . آنطور که دلم می خواست برویم بال و پر می گشود .

ابتدا هفته‌ای يك روز آنهم روزهای جمعه را باهم بسر میبردیم ولی کم کم کار ما بجائی رسید که تا مدرسه تعطیل میشد من و صفا دست بدست هم می دادیم و باهم بگردش و تفریح می رفتیم .

صفا آنقدر صفا داشت و آنقدر دلچسب و خواستنی بود که مرا تقریباً از چنگ نامزدم ربوده بود .

تا چندی حواس حبیب پرت بود زیرا فکر می کرد که من با مرد دیگری سر و سودا بهم زده‌ام ولی وقتی صفا و محبت‌های صفا را دید بمن حق داد .

بنا بود در تعطیل تابستان همان سال با حبیب عروسی کنم اما من از ترس اینکه صفای عزیزم را از دست بدهم دست بدست مالیدم و عروسی امسال را بسال دیگر انداختم اما از خرداد تا شهریور آن سال من و صفا و حبیب باهم در قلهك بسر بردیم .

اگرچه خانهای ما از هم سوا بود ولی زندگی ما مطلقاً باهم می گذشت و خیلی هم خوش می گذشت .

وقتی به شهر برگشتیم فصل کار آغاز شد و سرم به سر و صدای بچه‌ها و گرفتاریهای دیرستان گرم شد و آنطور هم گرم شد که پاك حبیب را فراموش

کردم اما صفا مثل همیشه با من بود .  
از آغاز سال تحصیلی دوسه ماهی بیش نگذشته بود که در وجود صفا به  
رنج و ناراحتی پنهانی پی بردم .

— صفای عزیزم چرا نشاط نداری . چرا بگو بخند نمی کنی . مگر  
بیماری مالاریا دوباره بجان افتاده است ؟

در جواب سؤال‌هایم می خندید و می گفت هیچ کارم نیست  
نگران نباش .

تا يك روز که به مدرسه نیامد و من بسراغش رفتم و ایگاش هرگز  
بسراغش نرفته بودم .

صفا دیگر دختر نبود . زن بارداری بود که از نامزدم حبیب بسارور  
شده بود .

این خبر بدروز روشن را در چشمم از شب‌های تاریک‌هم تاریک‌تر کرد  
سرم بدور اتاق و اتاق بدور سرم میچرخیدند .

صفا توی گریه برایم بعریف کرد که حبیب گوش زده و باهم بمحض  
عقد رفتند و عروسی کردند حالا هم چهار ماهه از او بار گرفته است .

صفا دست بدامنم انداخت که مرا ببخش . من در برابر نیکی‌های  
تو بدی کردم اما . تو خوب باش تو بدی نکن زیرا میدانم که امروز و فردا  
به سزای خیانتم خواهم رسید .

دلم به بدبختی اش سوخت اما در عین حال نمیتوانستم تعقیرش نکنم .  
هم او را که دوست صمیمی من بود و هم حبیب را که بقول خودش میخواست  
همدم ابدی من باشد عاشق حبیب نبودم و گرنه کارم ساخته بود .

حبیب با اینکه پسر عموی من بود در چشم من يك مرد عادی پیش نبود  
يك مرد که میتواند شوهر خوبی باشد اما پس از این حادثه چنان از جنس مرد  
برگشتم و چنان از این جنس بیزار و زده شدم که یکبار به بروی هرچه نراست  
از انسان گرفته تا حیوان خطا لعنت کشیدم .

صفای بی وفا دیگر نمیتوانست به مدرسه بیاید و اگر هم به مدرسه می آمد  
دانش نمیدادم امانی توانم بگویم که فراموشش کرده بودم

خیالم به سراغش میرفت . از حالش میپرسید . روز وساعت می‌شمردم



تاچه وقت این دختر به زایشگاه خواهد رفت و چه وقت میوه‌ی تلخش بردامن خون آلودش خواهد افتاد .

ناگهان زنك تلفن صدا داد . از زایشگاه .. بمن تلفن کردند که زن مختصری میخواهد شمارا ببیند .

خدا میداند در آن لحظه که بر بالین صفا می نشستم خودم مختصری پیش نبودم .

قنداقه بابك را نشانم داد و بهمراه آخرین آهی که از سینه‌اش درمی آمد گفت :

- بخدا و بتوسپردمش .

جنازه‌ای به خاک رفت و کودکی به خانه من آمد حبیب بر گور زنش گریه‌ها کرد اشکهار یخت هیچ حسودیم نمیشد زیرا این مرد در چشم من دیگر آشنا نبود تا حس حسادتم را برانگیزاند .

چرا نگویم که از وفا و محبت حبیب بیش و کم خوشم می آمد زیرا در هر شب جمعه از من خواهش میکرد قنداقه‌ی بابك را بردارم باهم در گورستان صفائییه به مزار صفا برویم .

حبیب طی این دو سال که در ایران بسر میبرد کارش گریه و همدمش غم بود تادری به تخته خورد و بار سفر بست و به آمریکا پرواز کرد حبیب به آمریکا رفت ولی من در هر شب جمعه از صفای جوانمرك یاد میکردم :

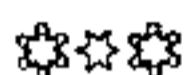
حبیب با آمریکا پرواز کرد و جز يك تلگراف یادی از من و بابك نیاورد :

سفرش ماهه اش بيك سال و دو سال و سه سال کشید تا پس از سه سال که پسرش برای خودش بچه‌ای شده بود و راه میرفت و حرف میزد يك شب سر شب ناگهان پیدایش شد ولی مثل دزد های ازدست پلیس گریخته خیلی دستباجه و خیلی هاج و واج: بی آنکه بابك را باغوش بگیرد و بی آنکه از جریبان زندگی ما بپرسد گفت :

- پری . من در آمریکا با دختری ازدواج کردم . اسمش «بولندا» است . دختر متشخصی است . اون میداند که من زن و بچه داشتم . از تو تمنا دارم که بابك را بزخم نشان ندهی ، می ترسم از شباهت قیافه‌اش بر از من پی ببرد و آن وقت

بدش بیاید . يك چك پنج هزار تومانی کشیده‌ام که خرج این پسره زیاد بردوش  
توفشار نیاورد و در آینده هم مهرمانه برای شما پول خواهم فرستاد . خوب  
بری مهر بانم ما دو ماه دیگر بآمریکا خواهیم برگشت .  
چنان لجم گرفته بود که باك دیوانه شده بودم .

چك پنج هزار تومانی اش را مچاله کردم و با يك تف به مغزش انداختم  
گفتم نه صفا زن تو بود و نه بابك بچه تست . گم شو که من خودم این طفل یتیم  
زانگاه خواهم داشت . گم شو . بهر گور که میخواهی برو .



خانم «ل» آهی کشید و گفت :

— بابك پسر .. بله پسر ۲۲ ساله‌ام میخواهد بآمریکا برود . گمان  
می‌کنم . ندای خون و جاذبه‌ی وجود پدر صدایش می‌کند ولی من تا زنده‌ام  
اورا بآمریکا نخواهم فرستاد  
من تا زنده‌ام نخواهم گذاشت چشم این پسر بروی مرد بیگانه ای که  
فقط اسمش پدر اوست بیفتد .

## دومت

چند تا گدای گرسنه در کنار کوچه عبای کهنه‌ای را بجای سفره روی زمین پهن کرده بودند و يك مشت نان خشکیده که هر تکه‌اش را از خانه‌ای گدائی کرده بودند روی عبا ریخته بودند و داشتند با هم ناهار میخوردند .

«او» را دیدند که با کوکبه شاهانه از راه میرسد، دست جمعی فریاد کشیدند . بفرمائید . بفرمائید با ما ناهار بخورید .

خنده کنان از مرکب رهوارش پیاده شد و با همان جیبی خزوجامه‌ی فاخر که به تن داشت پهلوی گداها زانو بخاک گذاشت و لقمه‌ای از آن نانهای خشکیده و بیات شده بدهان برد و آنوقت گفت :

— دیدید که من دعوت شما را پذیرفته‌ام . . . حالا نوبت شماست که دعوت مرا پذیرید .

آن گداهای برهنه و گرسنه را در مهمانسرای مجلل خود نشانید و دستور داد که برایشان خوراك گوارا و شربت شیرین تهیه بپسند و بعد پیشکار خود فرمود :

— بهر کدامشان صد سکه‌ی طلا انعام کنید .



«اسامه بن زید» داشت میمرد «او» بعیادتش رفت . بیماری «اسامه» درمان پذیر نبود . خودش هم میدانست اما چندان از مرگ نمی ترسید . زیرا يك نگرانی دیگر قلب تبادارش را میفشرد که بیرحم تر و سخت گیر تر از مرگ بود .

در بستر ناخوشی از این پهلو بآن پهلو غلطید و گفت .

— آه از این غم که من دارم .

«او» بروی مریض خم شد و فرمود :

– چه غم داری ای برادر عزیز من :

– مدیونم قرض دارم .

– تا چه مبلغ ؟

– خیلی ! شصت هزار درهم .

فرمود من این قرض را بعهده بگیرم .

اسامه ناله‌ای کرد و گفت میترسم تا شما قرض مرا ادا کنید بمیرم .

دل میخواست در این دنیا لحظه‌ای را بخود بینم که مدیون کسی نباشم .

هنوز شب نشده قرض این مقروض مریض پرداخته شد و مریض يك

هفته هم در این دنیا فارغ از قرض بسر برد .

\*\*\*

داشت نماز میخواند . مرد مستمندی از مستمندان عرب در برابرش

ایستاد و با زبان شعر حاجتش را بعرض رسانید .

آنکس که حلقه بردرخانه تو بکوبد .

و دست حاجت بسوی تو پیش آورد نومید نخواهد ماند .

تو بخشنده‌ای و پدر تو

با شمشیر آبدار خویش بر ضد کفر و فساد جهاد میکرد

اگر گذشتگان تو ما را براه راست نمی آوردند .

دوزخ نکبت و شقاوت در هر دو جهان ما را فرومی بلعید

به نمازش سلام داد و دستورداد چهار هزار سکه‌ی طلا به گوشه عبائی

بستند و با دست خود باین شاعر حاجتمند بخشید و فرمود :

این سکه‌ها را با معذرت و پوزش من یکجا بپذیر

و بدان که قلب من همیشه در باری تو مهربان است .

کار حکومت ما را از چنگ ما نمی ربوندند .

همچون ابر بهاری بردام تو درو گوهر میباریدم .

ولی چکنم که چرخ گردون بدخواه من نمی گردد .

و مشتم از درهم و دینار دنیا تهی است .

عربك مستمند که از ذوق و شوق به گریه افتاده با حیرت از خود

همپرسید :

— آیا این دست بخشنده به زیر خاک خواهد رفت ؟

☆☆☆

می گفت :

آنکس که بر ضعیف ترحم نکند و از خصلت سخاوت بدور بماند و در برابر دشمن زانوی ضعف و عجز بزمین بگذارد بزرگ نیست .

☆☆☆

«عبدالرحمن سلمی» در آموزشگاه خود به کودک «او» سوره «الحمد» را آموخته بود .

باین آموزگار هزار مثقال طلا و هزار جامه‌ی دیبا بخشید و مقرر داشت که دهانش را از مروارید غلطان لبریز ساختند .  
گفته شد :

— پاداشی باین بزرگی در برابر خدمتی باین کوچکی ؟  
«او» در جواب فرمود :

— آنچه ما به «عبدالرحمن» عطا کرده‌ایم در برابر آنچه او بمان عطا کرده بسیار ناچیز است .

عطای عبدالرحمن تعلیم «سوره‌ی الحمد» بود .

☆☆☆

این شعر از اوست :

هنگامی که دنیا با زرو سیم خود بتو روی آورده

تو نیز با آنچه از دنیا داری به نیازمندان روی کن

از بخشش بسیار درویش نخواهی شد

آنچنانکه بغل و لثامت کسی را توانگر نتواند ساخت

☆☆☆

این شعر هم از اوست .

از برکت همت بلند و فضیلت و اخلاق در سیر تکامل بر جهان‌نیان سبقت جسته‌ام  
نور هدایت از کانو حکمت من بدرخشید و ظلمت ضلالت و جهل را از میان بشکافت

فرومایگان خودخواه که میخواهند این نور را خاموش سازند.  
نمی دانند که نور خدا خاموش شدنی نیست



راست گفت . او نور خدا بود و خاموش شدنی نبود .

او حسین بن علی بود . حسین بن فاطمه بود او کسی بود که توانست  
يك تنه در برابر يك دنیا ظلم و نفاق و فساد و فجور قیام کند و آن پرده‌ی سیاه  
وضخیم را که در طول نیم قرن بر جمال حقیقت کشیده بودند با دست توانای  
خود چاك بزند و اسلام را آنطور که اسلام است به جهانیان نشان بدهد.  
نیم قرن دروغ . نیم قرن تزویر . نیم قرن گندم نمائی و جو فروشی .  
پنجاه سال آزگار منبر و محراب پیغمبر را بازیچه چندتا بوزینه قرار دادن و  
با خون و مال و عصمت و عفاف مردم بازی کردن پسر پیغمبر را برانگیخت  
که با هفتاد و دو نفر از صالح ترین و پرهیز گارترین فرزندان اسلام در ساحل  
فرات صفی بیاراید و بوزینگان ماسك بسته و بت پرستان دروغگوی و  
ریاکار را رسوا سازد .

از روز سوم شعبان سال شصتم هجرت که مدینه را بعزم مکه ترك  
فرمود تا روز نهم ذی حجه که از مکه روی بسمت عراق نهاد و تا روز دهم  
محرم سال شصت و یکم يك بند پندش میدادند . نصیحتش میکردند . در  
پیش پایش زانو میزدند و التماس میکردند :

— بایزید بساز . دست بیعت بدستش بسیار . اگر از این بیعت عار داری  
در گوشه‌ای آرام بگیر . تا تو بر ضدش قیام نکنی او کاری بکار تو نخواهد  
داشت . او را نادیده بگیر تا ترا نادیده انگارد .

«عبدالله بن عمر . عبدالله بن عباس . عبدالله بن زبیر . عبدالله بن مطیع .  
عمر بن سعید . ولید بن عتبہ . آنها که دوست بودند و صلاح و سلامت او را  
میخواستند . آنها که دشمن بودند و میخواستند اسرار خلافت همچنان در  
پس پرده بماند و تاریخ سراز کار خلفا در نیاورد . دسته جمعی قسم میخوردند  
که این سفر سفر مرگ است . سفر خون است ولی او فقط يك کلمه حرف  
میزد . اومی گفت بدستوری که دارم رفتار خواهم کرد .

اومی گفت من از مرگ ، از خون ، از آنچه در این سفر پیش خواهد آمد باك ندارم ، و این شعر را از گوینده‌ای انشاد میفرمود .  
مرگ برای جوانمرد باکی نیست

در آن هنگام که حق بجوید و در راه حق جهاد کند .



آروز هم روزی بود ، روزی بود که صحنه میدان از خون شهداء همچون صحن چمن از سرخ گل‌های بهاری رنگین بود .  
در برابرش اراذل عراق نعره میکشیدند و از پشت سرش يك مشت كودك وزن اشك میریختند .

«او» تك و تنها در يك چنین معرکه با متانت و آرامشی که دنیا را گپیچ کرده بود ایستاده بود و این شعرها را انشاد می فرمود :  
اگر پیروز شوم این پیروزی مستم نخواهد کرد  
و اگر از پای در آیم هرگز مغلوب نخواهم بود  
با اینکه خون من بساط دشمنانم را رنگین خواهد ساخت  
باز هم ترس را بخود راه نخواهم داد  
و اگر دنیا با مردم کریم و شریف سر کند  
با من که از همه کریم تر و شریف ترم بهتر سر خواهد کرد  
شماقت کنندگان بدانند که :  
خود نیز روزی هدف شماقت قرار خواهند گرفت .

برای صدمین بار پیشنهاد شد که با بنی اعمال خود یعنی بنی امیه کنار بیاید و بسطنت یزید سر تسلیم فرود بیاورد و برای صدمین بار از این پیشنهاد روی برتافت .

— همچون شکست خوردگان بال مذات بخاک نخواهم کشید و همچون بردگان گریز پا فرار نخواهم کرد  
من سرمیدهم و شکست نمیخورم  
من میمیرم و تسلیم نمیشوم



هاله‌ای از نور الهی پیرامونش را فرا گرفته بود و او در حالتی که تنها اصحاب حال و ارباب ذوق آن حالت را می شناسند غرق بود .

دیگر برق نیزه‌ها ، لمعان شمشیرها ، رنج خستگی ، سوز تشنگی ،  
داغ عزیزان غوغای حرم هیچ چیز را ، هیچ چیز را احساس نمیکرد فقط  
درهای ملکوت اعلی را می‌دید که برویش گشوده شده و ابدیت مطلق را  
می‌دید که آهسته آهسته با جان نازنینش نجوا میکند .

خورسند بود . خوشحال بود . از حد وجد و سرور لبریز بود زیرا  
دریافته بود که بوظیفه اش قیام کرده و بارشهادت را بسر منزل مقصود رسانیده  
است او در طی يك عمر پنجاه و هفت ساله شب و روزی هزار رکعت نماز  
خوانده بود او بیست و پنج بار با پای پیاده از مدینه بمکه رفته بود تا در  
پیرامون خانه کعبه طواف کند .

او از اینهمه ریاضت و عبادت و مشقت و مرارت امر امروز را می‌خواست  
او خدا را می‌خواست او بدنیال يك چنین لحظه میدوید لحظه ای که آغوش  
محبوب را بروی خویش گشوده به بیند وصال دوست را ، وصال ابدی دوست  
را مییابد . اینهم ایده آل او . اینهم کمال مطلوب و منتهی آرزوی او پس  
راست گفته آنکه از قول او گفته :

تو تشنه‌ای بخون من و من بوصل دوست

هر چند زودتر کشیم دیرتر بود .



## فدا

برای چشمان انتظار کشیده‌ی شما . برای قلب های امیدوار شما .  
برای احلام و آرزوهای شما . برای جوانی شما . برای شما که لمعان سراب  
از دور در دیده و دلتان شعله‌ی هوس می‌افروزد .

برای پاهای خسته‌ی شما که در بیابان بی‌انتهای زندگی بر روی این  
ریک‌های آفتاب خورده و تفتیده بهوای سراب می‌شتابند .

برای لب و دهان تشنه‌ی شما که بیش از آنچه بخاطر آب بسوزد در  
عشق سراب می‌سوزد .

برای شما سرگذشت خودم را تعریف می‌کنم و تنها پاداشی که در  
برابر این زحمت توقع دارم عبرت شماست .

دل‌م می‌خواهد از ماجرائی که بر من گذشت عبرت بگیرد . من در  
پیش شما فیلم زندگی خودم را به تماشا می‌گذارم تا تماشا کنید که چطور  
از راه به بیراهه می‌روم و چطور در بیراهه به بیغوله می‌افتم و چطور در  
بیغوله‌ی جرمان و افسوس جان می‌سپارم و تمنا دارم که شما خونبهای مرا  
پردازید .

خونبهای من اینست که بدنبال من نیائید . خونبهای من اینست که کار  
مرا تکرار نکنید . خونبهای من اینست که از خودتان ، از قلب فریبکار  
خودتان فریب نخورید .

آدمیزاده تا از خودش گول نخورد هیچ کس هر چند هم حيله گر و  
شیطان و شیاد باشد نمی‌تواند گولش بزند .

من جز از خودم از هیچکس شکوه و گله‌ای ندارم .

دور از جان شما مثل شما دختری جوان بودم . قشنگ بودم پدر و  
مادرم ثروتمند و متشخص بودند . خانوادگی ما اسم و رسم داشتند و جز